

چون هیچی اسباب بازی نداری. حتی یک عروسک هم نداری.

مگه قلب تو سینه این مرضیه نیست. چقدر خوبه آدم مثل فرشته‌ها باشه. کسی را اذیت نکنه. خب مگه تو چی هستی؟! همه عروسک‌ها که نباید مثل هم باشند. خودت که بهتر می‌دانی چقدر دوست دارم...

صدای زهرا نمی‌آمد. خوابیده بود. راحت راحت انگار هیچ غصه‌ای ندارد.

حمید پاورچین پاورچین، بالای سر زهرا قرار گرفت، می‌خواست مونس تنهایی خواهر کوچکش را بشناسد. وقتی نگاهش به عروسک زهرا، که یک متکای کوچک بود افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد. دلش هوای گریه کرد، چمش‌هایش دیگر تاب نیاوردند.

□ □ □

لب‌هایش مثل کویر ترک خورده بود. آرزو داشت قدری آب بنوشد تا هم جگر تشنه‌اش خنک شود و هم رمقی به پاهایش بیاد. حالت دوبدن داشت. اما پیش نمی‌رفت. پسرک انگار در جا می‌دوبد. نرسیده به خانه، صدایش بلند شد. زهرا... زهرا... آبجی زهرا...

مادر و زهرا در قاب پنجره قرار گرفتند. «چی شده حمید... خوش خبر باشی»
«زهرا... امروز تولدته... برات یک عروسک خوشگل خریدم»

نفس زهرا از خوشحالی بالا نمی‌آمد و دل حمید از غرور این پیروزی گرفته بود.

□ □ □

چند روزی بیش‌تر از آمدن «ترنم» عروسک زهرا نمی‌گذشت که فرشته‌ها به خانه کوچک آنها آمدند و صورت مهربان دخترک را، بوسه باران کردند.

زهرا و ترنم، زیر سایه درخت انجیر نشسته بودند و به اندازه سال‌ها حرف برای گفتن در دل‌هایشان جمع شده بود.

«ترنم خوشگل من!»
دیربزر با مامان و داداش حمید رفتیم نماز جمعه.

آن آقایی که صحبت می‌کرد یک حرف‌هایی می‌زد که خیلی دلم سوخت. می‌گفت: این اسرائیلی‌های بد جنس به بچه کوچولوها هم رحم نمی‌کنند. سر آن بچه معصوم را با پوتین‌های کثیفشون له کردند.

دوست دارم یه تفنگ داشتم، همه‌شان را می‌کشتم. انگار اصلاً اینا آدم نیستند.

تمام دیشب را نخوابیدم. هی فکر کردم. هی فکر کردم. آخه بابا گفته، خدا آدم‌هایی را دوست داره که به فکر دیگران هم باشند.

تا هفته بعد قراره، مردم هدیه‌های خود را ببرند مسجد محله، برای مردم فلسطین بفرستند.

من هم جز تو چیزی در دنیا ندارم. خب هدیه کوچولوها، برای کوچولوهاست.

قربون خندهات برم، تو هم راضی هستی. مگه نه!

اشک‌های زهرا مثل شبنمی که بر روی گل نشسته باشد، صورت او را دوست داشتی تر می‌کرد.



محبوب خدا! ...

مهدی محدثی

برایم بسیار عجیب بود! این قدر تکریم و تجلیل و احترام!

به احترامش تمام قد از جا برخاستم! میان دو ابروی او را بوسید و بالای مجلس، سمت راست خود نشاندم!

با دیدن چنین احترامی از سوی او، شدیداً غبطه خوردم. با وجود محبت زیادی که نسبت به من داشت، آرزو کردم که کاش با من هم چنین رفتار می‌کرد.

از سکوت جابر احساس کردم که او هم دچار تعجب و شگفتی شده و یا شاید هم مبهوت این رابطه عمیق و عاطفی بین پدر زن و داماد...

به آرامی در گوشش نجوا کردم:

- آیا واقعاً این قدر احترام به داماد لازم است؟!

نمی‌دانم! از خودش پرس.

مدتی با خود کلنجار رفتم اما هر کاری کردم، نتوانستم طاقت بیاورم. بالاخره سکوت را شکستم و رو به برادر زاده‌ام کردم و گفتم:

- ای رسول خدا! علی را خیلی دوست داری؟!

- آری عمو جان! به خدا سوگند که خداوند علی را دوست دارد!

لحظاتی به فکر فرو رفتم. به خوبی‌های علی علیه السلام می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: چرا چنین نباشد؟! او همان مولود کعبه است که سه روز اول زندگیش را مهمان خدا بوده!

او همان جوان پاکی است که در اسلام آوردن، بر همه تقدم داشت!

او بزرگ مردی است که با عمر و بن عبود، جنگاور عرب، یک تنه جنگید و سر او را، نه برای فرو نشاندن خشم خود، که برای رضای خدا از تن جدا کرد...

دل‌آور مردی است که در شب هجرت پیامبر از مکه به مدینه (لیلة المبيت)، به خاطر بقای اسلام، جانش را در کف دست نهاد و با وجود خطر مرگ، در رختخواب پیامبر صلی الله علیه و آله خوابید.

این مرد، بخشنده‌ای بود که انگشترش را در حال رکوع، به فقیری مستمند بخشید. و او همان کسی است رسول خدا درباره‌اش فرمود: «خداوند نسل مرا در فرزندان معصوم او قرار داده است...»^(۱)

آری! او علی بود و پدر امامت! و قطعاً شایسته آن چنان احترام...

.....پی‌نوشت‌ها

۱. میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۱۱۶.

